

کلاه کلمنتیس

نویسنده : میلان کوندرا

مترجم : احمد میرعلائی

منبع : کتاب جمعه

<http://iketab.com>

در فوریه 1948، رهبر کمونیست، کلمنت گوتوالد در پراگ بر مهتابی قصری به سبک باروک قدم گذاشت تا برای صدها هزار نفر انسانی که در میدان شهر قدیم ازدحام کرده بودند سخن بگوید. لحظه‌ای حساس در تاریخ قوم چک بود. از آن لحظات سرنوشت سازی که فقط یکی دوبار در هر هزار سال پیش می آید.

گوتوالد را رفقا دوره کرده بودند، و کلمنتیس، در کنارش ایستاده بود. دانه های برف در هوای سرد می چرخید، و گوتوالد سرش برهنه بود. کلمنتیس که نگران سرما خوردن او بود کلاه لبه خز خود را از سر برداشت و بر سر گوتوالد گذاشت. عکس گوتوالد در حالی که از مهتابی با ملت سخن می گوید و کلاه خزی بر سر دارد و رفقا دوره اش کرده اند، هزاران بار توسط دم و دستگاه تبلیغات دولتی چاپ شد. تاریخ چکسلواکی کمونیست بر آن مهتابی زاده شد. به زودی هر بچه ای در سراسر کشور با آن عکس تاریخی آشنا شد، از راه کتاب های مدرسه، دیوار کوب ها و نمایشگاه ها.

چهار سال بعد کلمنتیس به خیانت متهم شد و به دارش آویختند. اداره ارشاد ملی بی درنگ نام او را از تاریخ محو کرد، و البته چهره اش را از همه عکس ها تراشید.

از آن تاریخ تاکنون گوتوالد تنها بر مهتابی ایستاده است، و آنجا که زمانی کلمنتیس ایستاده بود فقط دیوار لخت قصر دیده می شود. تنها چیزی که از او باقی مانده، کلاه اوست که همچنان بر سر گوتوالد قرار دارد.

سال 1971 است، و میرک می گوید: تلاش انسان در برابر قدرت، تلاش حافظه است در برابر نسیان. و این چنین می خواهد چیزی را توجیه کند که دوستانش بی احتیاطی می خوانند.

با وسواس، هر روز، خاطراتش را می نویسد، نامه هایش را بایگانی می کند، از جلساتی یادداشت بر می دارد که در آنها وضع جاری مورد بحث قرار می گیرد و مسیر اقدامات بعدی تعیین می شود. مرتب توضیح می دهد: آنچه ما می کنیم به هیچ وجه تخطی از قانون اساسی نیست. عقب نشینی، قبول جرم - مسلما این راه به شکست می انجامد.

حدود یک هفته پیش، هنگامی که با دسته اش بر بام ساختمانی نوساز کار می کرد به پایین نگرست و دچار سرگیجه شد. توانش را از کف داد و به میله ناستواری چنگ انداخت، که از جا کنده شد و نقش زمینش کرد. ابتدا جراحاتش وحشتناک می نمود. اما به محض آنکه دریافت که فقط یک شکستگی پیش پا افتاده در بازو دارد، با رضایت خاطر فکر کرد که دو سه هفته تعطیلی در انتظار اوست. سرانجام فرصتی که شدیداً بدان نیاز داشت به دستش افتاده بود تا به کارهایش نظم و نسق بدهد.

می دید که آخر الامر حق با دوستان محتاط ترش بوده است. قانون اساسی آزادی بیان را تضمین می کرد، اما قانون هر عملی را که خلاف مصالح ملک تلقی می شد کیفر می داد. هیچ کس نمی دانست چه وقت ممکن است دولت فریاد بردارد که این یا آن گفته خلاف مصالح بوده است. از این رو تصمیم گرفت اسناد جرم خود را به جای مطمئنی منتقل کند.

با این همه، ابتدا می خواست قضیه زدنا را فیصله بدهد. چندین بار خواسته بود از طریق تلفن راه دور با او حرف بزند اما نتوانسته بود و بدین ترتیب چهار روز را هدر داده بود. تا این که دیروز توانست سرانجام با او حرف بزند. زدنا قول داده بود که امروز بعد از ظهر منتظرش بماند.

پسر هفده ساله میرک اعتراض کرده بود که پدرش با یک دست گچ گرفته چگونه می تواند رانندگی کند. در واقع هم، این سفر، سخت خسته کننده از آب درآمد. بازوی آسیب دیده وبال گردن میرک شده روی سینه اش آویزان است و تکان تکان می خورد و هر وقت لازم است دنده عوض شود ناچار است فرمان را رها کند.

بیش از بیست سال از ماجرای او با زدنا گذشته، فقط یک مشت خاطره از آن باقی مانده بود. یکی از دیدارهای شان را به یاد می آورد که زدنا گریه کنان آمده بود، فین فین می کرد و با دستمالی چشماش را پاک می کرد. پرسیده بود قضیه چیست و زدنا توضیح داده بود که یکی از رجال روسی شب پیش مرده است.

ژدانف یا آربوزوف یا ماستوربوف - با توجه به حجم اشکهای زدنا، درگذشت ماستوربوف پیش از مرگ پدرش او را متاثر کرده بود. آیا ممکن است که چنین حادثه ای واقعا رخ داده باشد؟ شاید صحنه زاری بر مرگ ماستوربوف فقط زائیده نفرت کنونی او از زدنا است؟ ولی نه، واقعا اتفاق افتاده بود. مثل آفتاب روشن بود. اما البته دیگر نمی توانست شرائط خاصی را که باعث شده بود اشکهای او باورنکردنی و واقعی جلوه کند به یاد آورد، و بدین سان، خاطره ای که از آن واقعه داشت نامتصور به نظر می رسید. چیزی مثل یک کاریکاتور.

همه خاطراتش از زدنا چنین بود. فی المثل، با هم در تراموا از آپارتمانی بر می گشتند که در آن برای نخستین بار عشقبازی کرده بودند. (میرک با رضایتی خاص به خودش اطمینان می دهد که همه عشقبازی هایشان را فراموش کرده است و نمی تواند لحظه ئی از صمیمیت گذشته را به یاد بیاورد.) زدنا در گوشه ئی از تراموای پر سر و صدای نشسته بود چهره اش عبوس و درهم کشیده بود و به طرزی عجیب پیر به نظر می رسید.

وقتی ازش پرسیده بود چرا این قدر ناراحت است، کاشف به عمل آمده بود که زدنا از عشقبازیشان ناراضی است. گفته بود مثل یک روشنفکر با او عشقبازی کرده است. در زبان سیاسی آن زمان کلمه «روشنفکر» یک فحش بود و در تعریف کسی به کار می رفت که در برابر زندگی گیج و از مردم بریده باشد. برجسبی بود که توسط کمونیست به همه کمونیست هایی که به دار کشیده می شدند الصاق می شد. در تضاد با شهروندانی که پایشان محکم به زمین چسبیده بود، فرض بر این بود که روشنفکران در هوا شناورند. بنابراین، کیفر مناسب شان این بود که زمین برای همیشه از زیرپایشان کشیده شود و در هوا آویخته بمانند.

اما زدنا وقتی او را متهم می کرد که مثل یک روشنفکر عشقبازی کرده است چه در سر داشت؟

به جهتی از او ناراضی بود، و درست همان طور که قادر بود انتزاعی را (رابطه اش را با یک غریبه مثل ماستوربوف) با انضمامی ترین عواطف (ظاهر شده به صورت اشکها) پر کند، می توانست به ملموس ترین اعمال هم مفهومی انتزاعی بدهد و عدم رضایت خود را با لفظی سیاسی نامگذاری کند.

نگاهی در آینه جلو انداخت و متوجه شد که ماشینی تمام مدت او را تعقیب می کرده است. هیچ گاه شک نکرده بود که زیر نظر است، اما تاکنون همیشه با ظرافتی استادانه عمل کرده بودند. اکنون تغییری اساسی رخ داده بود: می خواستند که او از حضورشان آگاه باشد.

بیرون شهر در بیست کیلومتری پراگ نرده ای بلند بود و در پس آن یک کارگاه سرویس و تعمیر ماشین. یکی از دوستان خوبش در آنجا کار می کرد و او می خواست استارت ماشینش را عوض کند. جلو مدخل کارگاه ایستاد. دروازه ای با راه های سرخ و سفید راه را سد کرده بود. زنی خپله کنار دروازه ایستاده بود. میرک منتظر شد تا زن دروازه را باز کند، اما او بی حرکت ماند و به اش خیره شد و به عبث بوق را به صدا درآورد. سرانجام ناچار شد شیشه را پایین بکشد.

زن گفت: هنوز زندانیت نکرده اند؟

میرک جواب داد: نه، هنوز زندانیم نکرده اند. ممکن است دروازه را باز کنی؟

زن مدتی با خونسردی به او خیره شد، خمیازه کشید، و سلانه سلانه به درون اتاق درباری رفت روی صندلی ولو شد و دیگر اعتنایی به میرک نکرد.

از ماشین پیاده شد و از کنار دروازه به طرف کارگاه رفت تا دوستش را پیدا کند.

مکانیک را پیدا کرد و با خودش دم دروازه آورد (پیرزن هنوز خونسرد درون اتاق درباری نشسته بود). مکانیک دروازه را باز کرد و میرک ماشین را آورد توی حیاط.

مکانیک گفت: چه انتظاری داری؟ آن جور که در تلویزیون خودنمایی می کنی، حالا دیگر هر پیرزنی توی این کشور قیافه ات را می شناسد.

میرک پرسید: این زن کیست اصلاً؟

از جوابی که مکانیک داد دریافت که پس از هجوم قشون روس، که بوهمایا را مورد اشغال قرار دادند و قدرت خود را در سراسر کشور استوار کردند، زندگی این زن دستخوش تغییر عجیبی شده است. دیده است که کوچکترین وابستگی کافی است که شخص، توسط اشخاص بالاتر و مقام و شغل و حتی نان روزانه دست یابند (و تمامی جهان بالاتر از او بودند). این موضوع او را به هیجان آورده، سر خود شروع کرده است به متهم کردن و محکوم کردن این و آن.

- پس چطور هنوز تو شغل دربانی باقی مانده؟ چرا ارتقاء درجه پیدا نکرده؟

مکانیک لبخند زد: به زحمت می تواند تا ده بشمارد. نمی توانند به اش ارتقاء درجه بدهند. فقط می تواند به حق او در متهم کردن مردم صحنه بگذارند، و این خودش برای او در حکم ارتقاء درجه است.

جلو ماشین را بالا زد و موتور را امتحان کرد.

میرک ناگهان متوجه شد که یکی پشت سرش ایستاده است. برگشت: مردی بود با کت خاکستری، پیراهن سفید و کراوات، و شلواری قهوه ئی. گردنی کلفت، صورتی پف کرده و مویی مجعد، جوگندمی و مرتب داشت. مکانیک را تماشا می کرد که زیر سرپوش بالا زده خم شده بود.

پس از چند لحظه ای مکانیک هم متوجه حضور او شد و قامتش را راست کرد: پی کسی می گردید؟ گردن کلفت مو مرتب جواب داد: نه. پی کسی نمی گردم.

مکانیک دوباره روی موتور خم شد و گفت: در پراگ، مردی در وسط میدان ونسس لاوس، ایستاده دارد بالا می آورد. عابری می ایستد، با اندوه تماشایش می کند، سری تکان می دهد و می گوید: «کاش می دانستی چه خوب وضعت را درک می کنم!»

قتل عام خونین در بنگلادش، به سرعت خاطره هجوم روسیه به چکسلواکی را از میان برد؛ قتل آئنده فریادهای مردم بنگلادش را محو کرد؛ جنگ در شبه جزیره سینا مردم را واداشت تا آئنده را فراموش کنند؛ حمام خون کامبوج خاطره سینا را فرو نشست؛ و چنین شد و چنین بود که همگان همه چیز را از یاد بردند.

در دوران های گذشته، هنگامی که تاریخ هنوز به کندی حرکت می کرد، وقایع تاریخی انگشت شماری که اتفاق می افتاد به راحتی در یادها می ماند و زمینه آشنایی را ایجاد می کرد که بر آن صحنه های هیجان انگیز ماجراهای فردی بشری بازی می شد.

امروزه، تاریخ به شتاب می گذرد. یک واقعه سیاسی فقط برای یک روز خبر داغ است، و روز بعد فراموش می شود تا باز یک روز صبح آغشته به شبنم تازگی دوباره پدیدار شود. برای داستانگو، تاریخ دیگر پرده آویخته ای نیست بلکه صحنه گردانی است از ماجراهای شگفت، که نمایش، بر زمینه ابتذال آشنا و متعارف زندگیهای فردی بازی می شود.

دیگر کسی نمی تواند واقعه ای را برای همگان آشنا بیندازد فقط به این دلیل که در گذشته ای نزدیک

اتفاق افتاده است. از این رو باید به برخی از رویدادهای اخیر چنان اشاره کنم که گویی هزار سال پیش اتفاق افتاده اند. در سال 1939 ارتش های آلمان به بوهیمیا وارد شد، و حکومت چک از میان رفت. در سال 1945 ارتش های روسیه به بوهیمیا وارد شد، و این سرزمین بار دیگر خود را جمهوری مستقلی اعلام کرد.

مردم چک به روسیه که آلمان ها را از سرزمینشان رانده بود دل باختند، و این موج علاقه شامل حال حزب کمونیست چکسلواکی هم شد. و چنین اتفاق افتاد که در فوریه 1948 کمونیست ها توانستند نه با خونریزی بلکه در میان فریادهای هلهله تقریبا نیمی از ملت زمام امور را به دست بگیرند. و لطفا در نظر داشته باشید: آن نیمی که هلهله کشید، نیمه پرتحرک تر، باهوشتر و بهتر بود.

بله، هرچه دلتان می خواهد بگوئید، کمونیست ها باهوش تر بودند، آنان برنامه پر عظمتی داشتند: طرحی برای یک دنیای نو که در آن هرکس جایی داشت. کسانی که با آنان مخالفت می کردند هیچ رویای عظیمی نداشتند؛ فقط یک مشت اصول اخلاقی کهنه و کسالت آور تو چنته شان بود که امیدوار بودند با آن شکاف ها و پارگی های نظام مستقر را وصله پینه کنند. هیچ جای شگفتی نیست که مشتاقان بلند پرواز به آسانی بر محتاطان سازشکار فائق آمدند و بی درنگ دست به کار شدند تا رویایشان را به عمل درآورند: رویایشان که آرمان عدالت برای همه بود.

تاکید می کنم: آرمان و برای همه. از اول کائنات، همه ابناء بشر مشتاقانه چنین آرمانی را داشته اند. باغی که در آن بلبلان می خوانند، قلمروی که در آن طبیعت چون نیروئی بیگانه در برابر انسان قد علم نمی کند و هیچ انسانی در برابر انسان قد علم نمی کند، جایی که برعکس جهان و همه موجوداتش از جوهری مشترک ساخته شده اند و آتشی که آسمان ها را می افروزد همان است که در روح بشری می سوزد: قلمروی آرمانی که در آن هر موجود بشری نئی است در فوگ (قطعه موسیقی که در آن مایه ای واحد به گونه های مختلف تکرار می شود) بزرگی از باخ و هرکس که از نقش خود ناراضی است به صورت نقطه سیاهی تنزل می یابد، بی حاصل و بی معنی، و فقط به درد آن می خورد که توی تله بیفتد و چون ککی در میان دو ناخن له شود.

از همان اول، اما، برخی کسان متوجه شدند که مزاج مناسب را برای این قلمرو آرمانی ندارند و آرزو کردند که آن را ترک بگویند. اما سرشت این قلمرو آرمانی چنین است که همه را در بر می گیرد، و آنان که آرزوی هجرت داشتند دست خود را رو کردند و ضد آرمان به حساب آمدند. به جای رفتن به خارج به پشت میله ها رفتند.

به زودی هزاران و دهها هزار دیگر به آنان پیوستند و سرانجام حتی کمونیست ها هم آمدند، کسانی چون کلمنتیس، وزیر خارجه، مردی که کلاهش را به گوتوالد قرض داده بود. بر صحنه های سینما، در سراسر کشور، عاشقان محبوب دستهای یکدیگر را می گرفتند، دادگاههای حافظ شرف و عصمت شهروندان کم کم کیفیهای سختی به متجاوزان به قانون ازدواج می دادند، بلبان می خواندند، و جسد کلمنتیس در حال نوسان بود چون ناقوسی که طلیعه تازه ای را برای بشریت بشارت دهد.

آنگاه آن جوانان با هوش و اصلاح طلب این احساس عجیب را پیدا کردند که در زمین تخم اقدامی را کاشته اند که کم کم برای خود حیات مستقلی پیدا کرده است و نمی خواهد هیچ شباهتی به مقصود آنان داشته باشد و به آنان که بدو حیات بخشیده اند هیچ توجهی ندارد.

آن جوانان هوشمند بنا کردند به دنبال اقدام خویش فریاد زدن، آن را باز خواندن، تزکیه کردن، اندرز دادن به ترغیب پرداختن. اگر قرار بود درباره این نسل با استعداد و اصلاح طلب رمانی بنویسم، عنوانش را می گذاشتم «در تعقیب اقدامی مرده».

مکانیک سرپوش موتور را بست، و میرک پرسید چقدر به او بدهکار است.

مکانیک گفت : صنار هم بدهکار نیستی.

میرک با حالت کاملاً دیگرگون پشت فرمان نشست. دلش نمی خواست به سفر خود ادامه دهد. به جای آن می خواست کنار دوستش بماند و با او بگوید و بشنود.

مکانیک به درون ماشین خم شد و دستی به روی شانه او زد. آن وقت به طرف دروازه رفت و آن را باز کرد.

وقتی میرک به راه افتاد مکانیک با اشاره سر توجه او را به ماشینی که جلو مدخل تعمیرگاه استاده بود جلب کرد. مرد گردن کلفت با زلف مرتب به در ماشینش تکیه داده بود و میرک را می پائید. آن یکی هم پشت فرمان نشسته بود همین کار را می کرد. هردوشان با گستاخی و بیشرمی به او خیره شده بودند و میرک سعی کرد با همان حالت به آنان خیره شود.

در آینه اش دید که مرد سوار ماشین شد و ماشین دور زد و به تعقیب او پرداخت. از خاطر میرک گذشت که احتمالاً می بایست آن کاغذهای افشاگر را قبلاً از خود دور کرده باشد. اگر همان روزی که مجروح شد این کار را کرده بود، بدون آن که منتظر تماس تلفنی با زدنا باشد، شاید موفق می شد آنها

را جای امنی پنهان کند. اما نتوانسته بود جز سفرش برای دیدار زدنا به چیز دیگری فکر کند. در واقع چندین سال بود که به این موضوع فکر می کرد. اما در هفته های اخیر این احساس را داشت که فرصت دارد از دست می رود، که این سرنوشت با شتاب به نقطه پایان خود می رسد، و بر عهده اوست که آن را کامل و زیبا کند.

در آن ایام بسیار دور که با زدنا به هم زده بود (ماجرایشان تقریباً سه سال طول کشیده بود)، احساس سبکی، شعف و رهایی کرده بود و زندگی ناگهان رو به ترقی گذاشته بود. به زودی با زنی ازدواج کرده بود که جمالش غرور هر مردی را ارضا می کرد. آنگاه جفت زیباییش مرده بود. و او با پسرش در انزوایی گزنده به جا مانده بود که تحسین و توجه و همدلی زنان را برمی انگیزد.

همچنین در کارهای علمی خود به موفقیت های چشمگیری دست یافته بود و این توفیق ها برایش مانند سپری بود. دولت به او نیاز داشت و از این رو در وضعی بود که می توانست با مسخرگی از سیاست حرف بزند. آن هم هنگامی که هیچ کس جرات نداشت پا از خط بیرون گذارد. به تدریج، همچنان که تعقیب کنندگان اقدام نفوذ بیشتر و بیشتری پیدا می کردند، او هم بیشتر و بیشتر بر صفحه تلویزیون ظاهر می شد و شخصیتی مشهور شده بود.

پس از ورود روسها حاضر نشد عقاید خود را اصلاح کند. از کارش معلق شد و ماموران مخفی به ستوهش آوردند. این ها نتوانست او را بترسانند. عاشق سرنوشت خویش بود و این سیر به سوی تباهی را شریف و زیبا می دانست.

حالا حرف مرا درست بفهمید:

گفتم او عاشق سرنوشت خود بود، نه عاشق خود. اینها دو چیز کاملاً متفاوتند. انگار زندگی مستقل از او شروع کرده بود به دنبال مقاصد خود رفتن، مقاصدی که همه با مقاصد میرک یکسان نبودند. از تبدیل زندگی به سرنوشت منظورم همین است. سرنوشت قصد نداشت که حتی انگشتی برای کمک به میرک بلند کند (برای شادی، ایمنی، روحیه خوش، یا سلامت او) با این همه میرک آماده بود تا هرکاری برای سرنوشت خود بکند (برای تعالی، روشنی، زیبایی و اهمیت آن) خودش را مسئول سرنوشت خود می انگاشت، اما سرنوشتش هیچ مسئولیتی نسبت به او حس نمی کرد.

رابطه او با زندگی مثل رابطه مجسمه سازی بود با مجسمه اش یا رمان نویسی با رمانش. این یکی از حقوق لایتنجای رمان نویس است که رمانش را به دلخواه بازنویسی کند. اگر آغازش را دوست نداشت می تواند آن را دوباره بنویسد یا خط بزند. اما وجود زدنا، میرک را ازین حق نویسندگی محروم می

کرد.

زدنا برای باقی ماندن در صفحات آغازین رمان پافشاری می کرد و اجازه نمی داد خط خورده شود.

راستی چرا این همه از وجود زدنا شرمنده بود؟

یک توضیح آشکار به ذهن می آید: میرک خیلی زود با کسانی همراه شد که اقدام خود را تعقیب می کردند، حال آنکه زدنا به باغ بلبلان وفادار ماند. او حتی با آن دو درصد از کل جمعیت که به استقبال تانکهای روسی رفتند همراه شد. بله، این حقیقت دارد. اما من معتقد نیستم که این توضیح قانع کننده باشد. اگر سیاست سرچشمه مسئله بود آشکارا و در برابر همه او را از سر خود باز کرده بود، دیگر نیازی حس نمی کرد که آشنایی با او را انکار کند. نه، زدنا با چیزی خیلی بدتر او را آزار داده بود - با زشتیش.

اما میرک که بیش از بیست سال می شد با زدنا عشقبازی نکرده بود، پس دیگر حالا زشتی او چه اهمیتی داشت؟

اهمیت داشت: حتی از دور، دماغ عظیم زدنا سایه اش را بر زندگی او می انداخت. چند سال پیش با زنی آشنا شده بود که جذابیت استثنایی داشت. یک روز برای این زن فرصتی پیش آمد تا از شهر محل اقامت زدنا دیدن کند. دل آزرده برگشته بود که: «خدا به دور! چه طور توانستی چنین موجود وحشتناکی را بلند کنی؟» به اش توضیح داده بود که آشنایی آنها سطحی بوده و هیچ گونه صمیمیتی میان شان به وجود نیامده است.

از همه چیز گذشته، او به یکی از بزرگترین رازهای زندگی آگاه بود: زنان به دنبال مرد خوش قیافه نمی روند، دنبال مردی می روند که با زنان زیبا بوده است. از این رو، درگیری با معشوقه ئی کریه اشتباهی وحشتناک است. میرک کوشید تا همه نشانه های زدنا را از میان ببرد و هرچه پیروان بلبلان بیشتر از او متنفر شدند، او بیشتر امیدوار شد که زدنا - که با حرص تمام مقام کارگزاری حزب رادنیال می کرد - شادمانه همه چیز را درباره او فراموش کند.

اما در اشتباه بود. زدنا همیشه، در همه جا، در هر فرصت، از او حرف می زد. وقتی اتفاقی نامساعد سبب می شد که آن دو در یک گردهمایی اجتماعی با هم روبرو شوند، زدنا حتما اشاره ئی به خاطره ئی دور می کرد تا آشکار شود که زمانی با هم روابط صمیمانه داشته اند. میرک سخت عصبانی بود.

روزی دوست مشترکی پرسید: اگر این قدر از او متنفری، به من بگو از اول چرا با او روی هم ریختی؟

میرک شروع کرد به توضیح دادن که در آن هنگام بیست و یکساله و ابله بوده و زدنا هفت سال از او بزرگتر بوده. محترم و تحسین انگیز و صاحب قدرت بوده! تقریباً همه را در کمیته مرکزی می شناخته! به او کمک می کرده، او را به جلو می رانده و به آدمهای با نفوذ معرفی می کرده!

فریاد زد: جاه طلب بودم. متوجه نیستی احمق؟ می فهمی؟ یک جوان فرصت جوی متعرض! برای همین به او چسبیدم و سر و رویش برایم اصلاً مهم نبود!

میرک حقیقت را نمی گوید. گرچه زدنا بر مرگ ماستوربوف گریسته بود، اما بیست و پنج سال پیش هیچ دوست متنفزی نداشت و حتی نمی توانست کار خودش را جلو بیندازد چه رسد به کار دیگری.

پس چرا داستان سرهم می کند؟ چرا دروغ می بافد؟

فرمان ماشین را با یک دست گرفته است، در آینه جلو ماشین پلیس مخفی را می بیند، و ناگهان سرخ می شود. خاطره ای کاملاً نامنتظر بعه یادش آمده است. پس از بار اولی که با هم معاشقه کرده بودند، هنگامی که زدنا او را به رفتار روشنفکرانه متهم کرده بود، می خواست تصور زدنا را نسبت به خودش ترمیم کند، و از این رو فردای همان روز سعی کرد بدون فکر و با هیجانی آزاد و رها عشقبازی کند. نه، این که او همه همخوابگی هاشان را فراموش کرده واقعیت ندارد!

طنین زوزه ای بیست و پنج ساله در ماشین پیچید. صدای تحمل ناپذیر سرسپردگی و اشتیاق برده وارث، صدای اجابت و قبولش، دلفکی و اضطرارش. بله، قضیه از این قرار است. میرک آماده است به خودش مهر فرصت طلب بزند، فقط برای آنکه حقیقت را اذعان نکند: به دنبال زنی سهل الوصول رفته بود زیرا فاقد شهامت مواجه با زن مطلوب تری بود. خودش را لایق کسی بهتر از زدنا نمی دانست. این بزدلی، این پستی طبع، رازی بود که می کوشید پنهان کند.

زوزه خشم آلود شهوت در ماشین طنین می اندازد، این صدا متوجهش می کند که زدنا جز شبی نیست که او می خواهد محو کند تا جوانی نفرت بار خودش را بیالاید.

اتوموبیل دربرابر خانه زدنا ایستاده است. ماشینی که او را تعقیب می کرد پشت ماشین او می ایستد.

وقایع تاریخی بدون هیچ تنوعی یکدیگر را تقلید می کنند. اما به نظرم می رسد که در سرزمین چک

تاریخ دست به تجربه تازه ای زد. به جای آنکه گروهی از مردم (طبقه، قوم) در برابر گروه دیگر عصیان کنند، چنان که فیلمنامه باستانی ایجاب می کند، در اینجا نسل واحدی از مردان و زنان در برابر جوانی خودشان شوریدند.

کوشیدند اقدام خودشان را باز به چنگ آورند و رام کنند و تقریباً موفق هم شدند.

در طی دهه 1960 نفوذ بیشتر و بیشتری یافتند، و در بهار 1968 عملاً موفق شدند قدرت را به دست بگیرند. این دوره آخر را عموماً بهار پراگ می گویند: پاسداران آرمان، میکروفن هائی را که در خانه های مردم تعبیه کرده بودند برداشتند، مرزها باز شد. نت ها یکی یکی از ورقه های نت فوگ بزرگ گریختند تا نغمه خود را بسرایند. شادی باورنکردنی بود. کاروانی از شادی بود! روسیه که بزرگترین فوگ را برای تمامی جهان تصنیف می کرد، نمی توانست اجازه دهد که هیچ یک از نت ها هرز بروند. در 21 اوت 1968 ارتشی نیم میلیون نفری به بوهیمیا فرستاد. اندکی پس از آن، صد و بیست هزار چک مجبور به ترک کشورشان شدند، و از آنان که باقی ماندند حدود پانصد هزار نفر مجبور شدند مشاغل خود را رها کنند و کاری پشت پیشخوان فروشگاههای ولایتی، کنار نقاله های خودکار در کارخانه های روستایی، یا پشت فرمان کامیونهای بارکش بگیرند - به سخن دیگر، به مکانهای پرت نامشخص پراکنده شدند تا دیگر هرگز صدایشان شنیده نشود.

برای اطمینان از این که دیگر حتی سایه خاطره زشتی آرمان تازه مستقر کشور را خدشه دار نکند لازم بود که آن دو لکه را بزدايند: بهار پراگ را و تانکهای روسی را. بدین سان در چکسلواکی امروز کسی جرات ندارد به بیست و یکم اوت اشاره ئی کند، و نام مردمی که در برابر جوانی خود شوریدند به دقت از حافظه ملت پاک شده است. همچون غلطی در دفترچه شاگرد مدرسه ای.

میرک نیز به همین شیوه محو شد.

اگر در این لحظه به نظر می رسد که از پله ها به سوی خانه زدنا بالا می رود، در واقع چیزی جز سایه ای شفاف نیست، شبی روح مانند است که از پلکان مارییچ بالا می رود.

روبروی زدنا نشسته است، دستش وبال گردن است. صورت زدنا برتافته است، از نگاه کردن به چشمان او پرهیز می کند. شتابزده حرف می زند: نمی دانم چرا آمده ای، اما خوشحالم که اینجا هستی. با برخی از رفقا صحبت کرده ام. مسخره است که زندگیت را این جور مثل یک کارگر ساده به پایان ببری. حزب درهائیش را به روی تو نبسته است. من می دانم. از این موضوع اطمینان دارم. هنوز

فرصت داری.

می پرسد چه باید بکند.

باید تقاضای یک جلسه رسیدگی کنی. خودت باید این کار را بکنی. اولین قدم را باید خودت برداری.

متوجه می شود که قضیه از چه قرار است. آنها سعی می کنند به او بگویند که هنوز پنج دقیقه فرصت ارفاقی دارد تا هر آنچه را که گفته و کرده نفی کند. این بازی را می شناسد. آنها آماده اند تا به مردم، آینده ای را که بهای گذشته آنان بفروشند.

آنها او را وادار می کنند در تلویزیون حرف بزند و فروتنانه برای ملت توضیح بدهد که مخالفتش با روسیه و بلبلان اشتباه محض بوده است.

او را وادار می کنند که زندگی واقعی را به دور افکند و یک سایه شود. مردی بدون گذشته، آن وقت اجازه می دهند که زندگی کند، شبحی از یک شبح باشد.

زدنا را تماشا می کند: چرا چنین شتابزده و عصبی حرف می زند؟ چرا روبرو می تابد، از نگاه او احتراز می کند؟

این که پرواضح است: زدنا برای او تله ای گذاشته است. مطابق دستورهای حزب و پلیس عمل می کند. او را مامور کرده اند تا میرک را ترغیب به تسلیم کند.

اما میرک اشتباه می کند! هیچ کس زدنا را مامور نکرده است که با او معامله کند.

نه، افسوس، هیچ کس در هر درجه ای از قدرت به میرک جلسه رسیدگی اعطاء نخواهد کرد حتی اگر برای آن به التماس افتد، دیگر خیلی دیر شده است.

با این حال اگر زدنا به او اصرار می کند که کاری برای نجات خود انجام دهد، اگر می گوید که رفقا در سطوح بالا توصیه می کنند که چنین کند، این حرف را فقط از روی تمایلی گنگ و مغشوش برای کمک کردن به میرک می زند. اگر دری وری می گوید و از چشمان او احتراز می کند به این سبب نیست که در دستان خود دامی دارد؛ بل بدان سبب است که دستانش خالی است.

آیا میرک هیچ وقت او را درک کرده است؟

همیشه فکر کرده است که زدنا از آن جهت که یک متعصب سیاسی بود آن جور حریصانه به حزب وفاداری نشان می داد.

اما این درست نیست، او به سبب عشقش به میرک به حزب وفادار مانده بود.

وقتی میرک او را ترک گفت زدنا فقط یک آرزو داشت: آرزو داشت ثابت کند که وفاداری بالاترین ارزش زندگی است. می خواست به میرک ثابت کند که او در همه چیز بیوفا بوده است، حال آنکه زدنا در همه چیز وفادار بوده، آنچه تعصب سیاسی به نظر می رسید تنها بهانه ای بود، تمثیلی بود، اعلامیه ای از وفاداری بود، شکایتی رمزی بود از عشقی سرکوفته.

او را در نظر می آورم، در آن صبح سرنوشت ساز ماه اوت. وقتی از غرش وحشتناک هواپیماها تکان می خورد و از خواب می پرد به خیابان می دود و مردم هیجان زده به او می گویند که ارتش روسیه بوهمیا را اشغال می کند. ناگهان خنده ای عصبی به اودست می دهد! تانکهای روسی می آیند تا همه بیوفاها را تنبیه کنند. به زودی شاهد سقوط میرک خواهد شد! سرانجام او را می بیند که به زانو افتاده است! سرانجام زدنا به طرف او خم خواهد شد، زدنا که ارزش استواری و وفاداری را می داند، به او کمک خواهد کرد.

میرک تصمیم گرفته است به مکالمه ای که به راه غلط افتاده است پایانی خوشونت بار بدهد:

یادت هست زمانی که یک دسته نامه برایت فرستادم؟ می خواهم آنها را پس بگیرم؟

زدنا با تعجب به بالا نگاه می کند: نامه؟

بله، نامه های من. حدود صدتایی برایت فرستادم.

آه، بله، نامه تو، البته.

این را می گوید و ناگهان دیگر صورتش را برنمی گرداند و مستقیم به چشم میرک نگاه می کند. میرک این احساس ناخوشایند را دارد که زدنا می تواند تا قعر روحش را ببیند و دقیقاً می داند که او چه می خواهد و برای چه می خواهد.

تکرار می کند: بله، البته، نامه های تو. اخیراً دوباره آنها را می خواندم. از خودم پرسیدم چطور تو می توانستی قابلیت چنان خلجان های احساسی را داشته باشی.

و آن کلمات را، خلجان های احساسی را، چند بار تکرار می کند. نه شتابزده یا از سرگیجی. بلکه آرام و به عمد، چنان که گویی هدفی را نشانه رفته باشد و نخواهد خطا کند. و با دقت به صورت او نگاه می کند تا از چهره اش بفهمد که آیا در زدن هدف موفق بوده است یا نه...

دست گچ گرفته اش روی سینه اش آویزان است و صورتش می سوزد، مثل آنکه سیلی خورده باشد. آه، بله، نامه هایش حتما به طور وحشتناکی احساساتی بوده است. چگونه می تواند به طور دیگر باشد؟ از همه چیز گذشته، مجبور بود به هر قیمتی شده به خودش ثابت کند که این ضعف و بیچارگی نبوده که او را به زدنا پیوسته، بلکه عشق بوده است! و تنها عاطفه ای واقعا عظیم می توانست رابطه او را با این غاز زشت توجیه کند.

زدنا می گوید: عادت داشتی مرا هم رزم صدا کنی، یادت هست؟

سرخی صورتش بیشتر می شود. آن کلمه مطلقا مسخره رزم. رزم آنها چه بود؟ در جلسات بی پایان آنقدر می نشستند تا تمام پشتشان خواب می رفت، اما وقتی از صندلی هایشان برمی خاستند تا عقیده ای بی باکانه و اصلاح طلبانه را بیان کنند (یا دشمن طبقاتی باید با بیرحمی بیشتر جنگید، فلان یا بهمان نقشه باید حتی از این هم قاطعه تر باشد)، احساس می کردند که چهره هایی حماسی هستند در پرده ای تاریخی: او در زمین فرو می رود، بازوی خون آلودش هنوز به تفنگش چنگ زده، و زدنا، ششلول به دست، به درون آینده ای شلنگ می اندازد که دیدنش برای او مقدور نیست.

در آن روزها پوستش دچار عارضه دیررس غرور جوانی شده بود و برای آنکه آن را پنهان کند صورتش را با نقاب طغیان می پوشاند. به همه می گفت که برای همیشه از پدرش، که زارع ثروتمندی بود جدا شده است. و هیچ اهمیتی برای سنت های کهنه روستایی زمین و زمینداری قائل نیست. علاقمند بود که دعوی خشن خود را با پدرش و ترک نمایشی خانه را برای همه تعریف کند. این داستان اصلا حقیقت نداشت. امروز، وقتی به گذشته، به جوانی اش می نگرد، هیچ چیز جز افسانه و دروغ نمی یابد.

زدنا می گوید: آن روزها تو خیلی فرق داشتی.

آه، اگر فقط می توانست آن نامه ها را پس بگیرد! کنار نخستین زباله دانی می ایستاد، بسته نامه ها را با دو انگشت می گرفت، چنانکه گویی به مدفوع آلوده است، و آن را به میان زباله ها می انداخت. زدنا پرسید: اصلا این نامه ها به چه درد می خورد؟ آنها را برای چه می خواهی؟ نمی تواند رک و راست به او بگوید که می خواهد آنها را توی زباله دانی بیندازد. به صدایش لحنی غمزده می دهد و

برای زدنا توضیح می دهد که اکنون در زندگی خود به نقطه عطفی رسیده و می خواهد نگاهی به گذشته بیندازد.

احساس ناراحتی می کند، زیرا فکر می کند که داستانش بی پایه است و شرمنده می شود. بله، به گذشته می نگرد زیرا دیگر فراموش کرده است که در جوانی چگونه بوده. می داند که به گل نشسته است. به همین دلیل می خواهد مسیر گذشته اش را بازبینی کند تا بداند کجا شکست خورده است. به همین دلیل می خواهد مکاتبات گذشته اش با زدنا را مطالعه کند، زیرا این مکاتبات حاوی راز جوانی اوست، سرنخی به ریشه های اوست.

زدنا سرش را تکان می دهد: من هرگز آنها را به تو پس نخواهم داد.

به دروغ می گوید: اما من فقط می خواهم آنها را ازت قرض بگیرم.

می داند که نامه هایش جایی در این آپارتمان است، شاید در چند قدمی او، و هیچ چیز جلو زدنا را نمی گیرد که هر لحظه آنها را برای خواندن به این و آن بدهد. به نظرش تحمل ناپذیر می رسد که تکه ای از زندگی در دستان او باقیمانده باشد، و دلش می خواهد زیرسیگاری بلوری سنگین روی میز قهوه خوری را به کله زدنا بکوبد و نامه ها را با خود ببرد. اما به جای این کار، استدعایش را درباره جوانی و بازبینی ریشه ها و لزوم نگرش به گذشته تکرار می کند.

زدنا نگاهش را به بالا می دوزد، و استواری نگاه خیره او میرک را به سکوت وا می دارد: هرگز آنها را به تو نخواهم داد. هرگز!

هنگامی که با هم از ساختمان محل اقامت زدنا بیرون می آیند، هر دو ماشین هنوز کنار پیاده رو، پشت سرهم پارک شده اند. دو تا مامورها که در پیاده رو مقابل نهبانی می دهند اکنون می ایستند و با دقت به میرک و زدنا نگاه می کنند. آنها را به زدنا نشان می دهد: این دو آقا در تمام سفر در تعقیب من بوده اند. واقعا؟ (لحن زدنا طعنی تعمدی دارد) آیا همه در تعقیب تو هستند؟

چگونه زدنا می تواند این قدر بدبین باشد که تو روی او اصرار بورزد آن دو مردی که با این گستاخی به آنها خیره شده اند فقط رهگذرانی بی آزارند؟ تنها یک توضیح وجود دارد. زدنا در بازی آنها دخیل است. بازی تظاهر به این که چیزی به عنوان مامور پلیس و چیزی به عنوان بگیر و ببند پلیس وجود ندارد.

در همین حال، همچنان که میرک و زدنا تماشا می کنند و دو تا مامورها عرض خیابان را می پیمایند و

سوار ماشین شان می شوند.

میرک می گوید: «سلامت باشی» بدون آنکه حتی نگاهی به زدنا بیندازد و به پشت فرمان ماشینش می خزد. در آینه می بیند که ماشین ماموران به دنبال او حرکت می کند. زدنا را نمی بیند. نمی خواهد او را ببیند. هرگز.

بدین ترتیب نخواهد دانست که او مدتها پس از رفتنش بر پیاده رو باقیمانده و با وحشت به مسیری که میرک رفته خیره شده است.

نه، وقتی زدنا از شناسایی مردان پیاده روی مقابل به عنوان مامور پلیس سر باز می زد، بازی در نمی آورد. چنان مقهور وحشت موقعیت شده بود که از طاقش بیرون بود. می کوشید حقیقت را از خودش و از او پنهان دارد.

یک ماشین کروکی قرمز رنگ ناگهان با سرعت میان میرک و ماشین پلیس قرار می گیرد. میرک بر گار فشار می آورد. در همین ضمن وارد شهر کوچکی می شوند. جاده پیچ تندی دارد. میرک متوجه می شود که در این لحظه تعقیب کنندگان نمی توانند او را ببینند، و با سرعت به خیابانی فرعی می پیچد. چرخ ها ناله می کنند و پسری که می خواهد از خیابان بگذرد به موقع از جلو ماشین به کناری می جهد.

میرک در آینه می بیند که ماشین کروکی به سرعت از جاده اصلی رد می شود. اما ماشین تعقیب کنندگان هنوز دیده نمی شود. لحظه ای بعد موفق می شود به خیابان دیگری بیچد و آنها را گم و گور کند.

شهر را از راهی کاملاً متفاوت پشت سر می گذارد. در آینه جلو نگاه می کند. هیچ کس در تعقیب او نیست. جاده خالی است.

یک جفت مامور بدبخت را در نظر می آورد که با اضطراب به دنبال او می گردند و می ترسند با مافوق شان روبرو شوند، قاه قاه می خندد. سرعت را کم می کند و شروع می کند به بیرون، به منظره نگاه کردن. این کاری است که عملاً تاکنون نکرده است. همیشه در حرکت به سوی هدفی بوده، برای رتق و فتق چیزی یا بحث درباره موضوعی، چنان که فضای واقعی برایش مفهومی جز نوعی مزاحمت، فوت وقت یا مانعی در راه فعالیتش نداشته است.

در محل تقاطع جاده با راه آهن، در فاصله ای اندک، دو میله قرمز و سفید به آرامی رو به پایین می

آید. ماشین را نگه می دارد.

ناگهان احساس خستگی فوق العاده ای می کند. چرا به خودش این همه زحمت داده است؟ چرا خودش را معطل آن نامه کرده است؟ گرفتار این احساس شده است که این سفر، بسیار بی معنی، مسخره، و بچگانه بود. هیچ دلیل عملی برای آن وجود نداشته. احساس لجام گسیختگی ای او را وادار کرده که تا آنجا که می تواند به گذشته باز گردد و آن را با مشتغابش خرد کند. پرده نقاشی جوانی اش را ریشه ریشه کند. خواست شدیدی که نتوانسته است مهارش کند و اکنون برای همیشه ارضا نشده باقی می ماند.

خستگی بر او غلبه می کند. شاید دیگر امکان نداشته باشد آن اسناد بودار را از آپارتمانش دور کند. آنان در تعقیبش هستند و رهایش نمی کنند. خیلی دیر شده است. بله، برای همه چیز خیلی دیر شده است.

از دور صدای نزدیک شدن قطار را می شنود. زنی با لچک قرمز نزدیک دروازه ایستاده است. قطار می رسد، قطار کند محلی است. پیرمردی چپق به دهن از یکی از پنجره ها خم می شود و تف می کند. آنگاه زنگ ایستگاه شروع می کند به زدن، و زن لچک قرمز به طرف دروازه می رود و اهرمی را می چرخاند. دروازه بلند می شود و میرک حرکت می کند. وارد دهکده ای می شود که فقط خیابان دراز مستقیمی است و ایستگاه راه آهن در انتهای آن قرار دارد.

ایستگاه، خانه ای سفید و کوچک و کوتاه است که با نرده های نوک تیز محصور شده و از میان آن می توان سکو و رشته های راه آهن را دید.

پنجره های این خانه با کوزه گل های بگونیا تزیین شده است. میرک ماشین را نگه می دارد. پشت فرمان نشسته است و به خانه نگاه می کند، به پنجره ها و گلهای سرخ. از گذشته دور و فراموش شده، خاطره خانه سفید دیگری با گلهای بگونیا بر تخته جلو پنجره ها زنده می شود. میهمانخانه ای کوچک در دهکده ای کوهستانی. تعطیل تابستان. در پنجره، میان گلهای، دماغ درازی ظاهر می شود. و میرک بیست ساله به آن دماغ نگاه می کند و در قلبش موج عظیمی از عشق احساس می کند.

گریزه به او می گوید که روی گاز فشار بیاورد و از آن خاطره بگریزد. اما این بار اجازه نمی دهد که چیزی از این دزدیده شود، می گذارم که این خاطره لحظه ای بیشتر با من بماند. و از این رو تکرار می کنم: در پنجره میان گلهای بگونیا، چهره زدنا ظاهر می شود با دماغ عظیمش، و میرک عشق عظیمی احساس می کند.

آیا امکان دارد؟

بله، چرا نداشته باشد؟ آیا مرد ضعیفی نمی تواند عشق عظیمی نسبت به زنی زشت داشته باشد؟

عادت داشت برای زدنا تعریف کند که چگونه در برابر پدری مرتجع طغیان کرده است.

زدنا به روشنفکران حمله می کرد. پشت هردوشان خواب رفته بود و دست یکدیگر را در دست داشتند. در جلسات شرکت می کردند، هموطنان خودشان را طرد می کردند، دروغ می گفتند و عشق می ورزیدند.

زدنا در مرگ ماستوربوف اشک می ریخت و میرک بر تن او چون سگی دیوانه زوزه می کشید و نمی توانستند بدون یکدیگر زندگی کنند.

میرک او را از آلبوم خاطراتش کنده بود نه بدان علت که برایش ارزشی قائل نبود بلکه برعکس. او را، همراه با عشق خودش نسبت به او، محو کرده بود، تراشیده بود، درست همانطور که دفتر تبلیغات حزب، کلمنتیس را از روی مهتابی که گوتوالد بر آن نطق تاریخیش را ایراد کرد محو کرده بود.

میرک تاریخ را درست به شیوه همه احزاب سیاسی، به شیوه همه ملل، به شیوه همه مردمان بازنویسی کرد. مردم با سر و صدای زیاد می گویند که می خواهند آینده بهتری بسازند، اما این درست نیست. آینده چیزی جز خلائی بی اعتنا نیست که نظر هیچ کس را جلب نمی کند، در حالی که گذشته سرشار از زندگی است و محتوای آن ما را برمی انگیزد، به خشم می آورد، به ما اهانت می کند، و ناچارمان می کند که آن را نابود کنیم یا از نو رنگش بزیم.

مردم می جنگند تا به تاریک خانه هایی راه یابند که عکس ها در آنها دستکاری می شوند و تاریخ مردان و ملل بازنویسی می شود.

چه مدت در برابر آن ایستگاه راه آهن باقی ماند؟

و این پیش درآمد به چه معنی بود؟

هیچ معنایی نداشت.

بی درنگ آن را از خاطرش زدود، چنانکه در این لحظه دیگر چیزی درباره خانه کوچک سفیدی با

گل‌های بگونیا نمی‌داند. باز با سرعت در جاده می‌راند. نه به چپ نگاه می‌کند. نه به راست، منظره جهان بار دیگر به صورت مانعی برای پیشروی او درآمده است.

ماشینی که موفق شده بود از سر بازش کند جلو خانه اش ایستاده است. دو تا مامور هم نزدیک آن ایستاده اند.

پشت ماشین آنها می‌ایستد و پیاده می‌شود. تقریباً با خوشحالی به او لبخند می‌زنند. انگار کوشش میرک برای فرار، فقط یک بازی خوشمزه بوده است، بازیگوشی مطبوعی برای همه. وقتی از کنار آنان می‌گذرد، مرد گردن کلفت با موی مرتب خاکستری، می‌خندد و به او سر تکان می‌دهد. میرک از این ابراز خصوصیت به خود می‌لرزد زیرا این اشاره‌ای است که از حالا به بعد آنها بیشتر از پیش به او چسبیده خواهند بود.

به روی خودش نمی‌آورد خانه و وارد می‌شود. در آپارتمانش را باز می‌کند. ابتدا پسرش را می‌بیند که قیافه اش حکایت از اضطرابی سرکوفته دارد. مردی عینکی پیش می‌آید خودش را معرفی می‌کند: مایلید اجازه تفتیش دادستان را ببینید؟ میرک پاسخ می‌دهد: بلی.

دو غریبه دیگر در آپارتمان هستند. یکی شان نزدیک میز کار میرک ایستاده است که انبوهی از کاغذ و کتابچه و کتاب بر آن توده شده. آنها را یکی پس از دیگری برمی‌دارد در حالی که مرد دیگر، که پشت میز نشسته، آنچه همکارش دیکته می‌کند می‌نویسد.

مرد عینکی سند تا شده‌ای را از جیب بغل بیرون می‌آورد و به دست میرک می‌دهد: این اجازه نامه است و در آنجا (به آن دو مرد اشاره می‌کند) فهرستی از مواد توقیفی برایتان تهیه می‌شود.

کف اتاق همه جا کاغذ و کتاب ریخته است، درهای قفسه‌ها چارتاق است، اثاثیه اتاق جابه‌جا شده.

پسرش به طرف میرک خم می‌شود و نجواکنان می‌گوید: پنج دقیقه بعد از آنکه رفتید آمدند.

مردانی که کنار میز کارند به فهرست کردن کاغذهای توقیف شده ادامه می‌دهند: نامه‌هایی از دوستان میرک، اسنادی از نخستین روز هجوم روسها، تحلیل‌های سیاسی، یادداشتهایی از جلسات، و جزوه‌های متعدد.

مرد عینکی می‌گوید: «مثل اینکه شما اصلاً به هموطنانتان احترام نمی‌گذارید.» و با سر به جانب

دستنوشته ها اشاره می کند.

پسر میرک می گوید: هیچ چیزمخالف با قانون اساسی در این خانه نیست. و میرک می داند که این کلمات خود اوست، کلمات میرک است.

مردعینکی جواب می دهد: تعیین این که چه چیزی خلاف قانون اساسی هست یا نیست با دادگاه است. مردمی که مهاجرت کردند (تعدادشان صد و بیست هزار نفر است)، مردمی که به زور ساکت شدند و از کارهایشان رانده شدند (تعدادشان نیم میلیون است) محو می شوند، مانند دسته ای که در مه ناپدید شود، نادیدنی و فراموش شده .

اما زندان، گیرم که با دیوار هم حضورشده باشد، صحنه عالی و روشن تماشاخانه تاریخ است.

میرک از مدتها پیش این موضوع را می داند. اندیشه زندان طی یک سال گذشته به طرز مقاومت ناپذیری او را اغوا می کرده است. بی شک، فلور به همین شیوه مسحور خودکشی «مادام بوواری» بود.

نه، میرک نمی توانست پایانی بهتر برای داستان زندگی خود تخیل کند. آنها می خواستند صدها هزار زندگی را از خاطره انسانی پاک کنند تا گذشته بتواند آرمانی بلند و بی خدشه باشد. اما میرک می خواهد به میان این آرمان شیرجه رود و با چاردست و پا آن را لکه دار کند. می خواهد آرمان را بچسبد و به آن چنگ بیندازد، مانند کلاه کلمنتیس بر سر گوتوالد.

میرک را وادار کردند فهرست اقلام توقیفی را امضا کند و آنوقت از او خواستند که با پسرش همراه آنان برود.

پس از یک سال بازداشت نوبت به محاکمه رسید.

میرک به شش سال، پسرش به دو سال، و ده - دوازده تن از دوستانش به زندانهایی از یک تا شش سال محکوم شدند.